

# کات! منطقه ممنوعه

امیر حسن چهل تن



## آیا می توان به سینما فکر نکرد؟

سرسری بودن مفهومی ایرانی ست. اگر آن همه مصیبت تاریخی را تاب آورده ایم برای این است که قادر به درک عمق فجایع نبوده ایم و اگر امروز این همه احساس بدبختی می کنیم به این خاطر است که از مجموعه ی حوادث گذشته هیچ نتیجه گیری ی روشنی به عمل نیامده است. فقط تسلیم شده ایم و زندگی ادامه یافته است.

ما هنوز در مسیر صحیح زندگی قرار نگرفته ایم؛ وگرنه معلوم می شد چه چیزی درست است و چه چیزی نادرست. چه چیزی اصیل و ماندگار است و چه چیزی نه؛ ما دیمی زندگی می کنیم.

پس در این میان نقش کسی که می نویسد چیست؟ من به جد از درک رموز آنچه بر ما می گذرد عاجزم؛ من واقعیت ایرانی را نمی فهمم. هیجانی دردناک و شوقی کودکانه برای تماشای جهان مرا به پیش می راند. مسئولیت اخلاقی ی من این است که شاهد هوشیار و صادقی باشم. اما شهادت کدام چیز؟ همین چیزهایی که دور و برمان می گذرد؟ پس تخیل، کودکی، رؤیا و اوهام ما چه می شوند؟ اینها

تجملات نیستند؛ بخش اصلی واقعیت ما را می سازند. اما وقتی واقعیت روزمره - که هنرمندان بسیاری آن را حقیر و یا حتی مبتذل می دانند - تا حد اوهامی ترسناک خود را بالا می کشد، تکلیف ما روشن است.

ما می نویسیم و از خوانندگان مان متوقعیم براساس آن راجع به شخصیت ها قضاوت کنند. این توقع بی جااست؛ چنین کاری اصولاً غیرممکن است. شخصیت افراد نماهای مختلفی دارد. هر نما مبین وجهی از شخصیت است. اما آنچه به عنوان یک آدم حی و حاضر روی روی ما قرار می گیرد، نماهای مختلفی است که اینک برهم منطبق اند. نماها برهم «سوپر ایمپوز» می شوند، تقطیع شخصیت ممکن نیست. معلوم نیست آدمی که به نظر ما خسیس یا مهربان می رسد در شرایط دیگری که نماهای شخصیتی به ترتیبات دیگری برهم قرار می گیرند، ما را صاحب کدام تصور یا احساس کند؟ واضح است که من همه ی ظرفیت ادبیات را کشف نکرده ام اما گاه نحوه ی بیان سینمایی به گمانم ابزار کاملاً مناسبی می رسد. با این همه اعتراف می کنم آن را بسیار کم می شناسم؛

ما رویاهای گناه آلودمان را پس می زنیم. نمی دانیم که با شدت ویران کننده ای دوباره باز می گردند. از وقتی با سینما آشنا شده ایم این رویاها از هروقت دیگری به ما نزدیک ترند، اصلاً سینما تجسم این رویاهاست. شاید به همین خاطر است که سینما حتی برای کسانی که می نویسند و شاید خوب هم می نویسند، وسوسه ی بزرگ قرن است. فضایی که پرده سینما نمایش می دهد، واقعیت متفاوتی است؛

این واقعیت، رقیب واقعیت زندگی ست و با آن مجموعه ای را تشکیل می دهد که نیت اصلی اش تحریف واقعیت است نه تولید آن. شگفتی اینجاست که ما این دروغ را دوست داریم و از شنیدن یا دیدنش لذت می بریم. و آیا فقط به همین خاطر است که ما به سینما می رویم؟

من همیشه افسوس می خورم که از توانایی ی لازم برای تبدیل فکرها و رویاهایم به سینما برخوردار نیستم. شاید من نویسنده ای شکست خورده ام و لابد برای همین است که بخش های قابل توجهی از رمان هایم را سکانس به سکانس نوشته ام و آن را البته حاصل ساخت ذهنی ام می دانم یعنی همان چیزی که نحوه ی نگاهم را به جهان شکل داده است.

گاه تصمیم می گیرم دیگر هیچ فیلمی نبینم. افسرده می شوم، بس که حسرت می خورم. لحظات ناب تلف شده عصبانی ام می کند؛ چرا کارگردان از آن غفلت کرده است؟ از سینما که بیرون می آیم نعشی بیشتر نیستم. اما بوی نای سالن های نیمه تاریک دوران کودکی، کونه های سیگار، صدای شکستن تخمه، زن از کار افتاده ای که با ناخن های بلند جگری از دریاچه ای آن همه کوچک بلیط را به سمت می گرفت... نه نمی توان برای همیشه از آن چشم پوشید. اما اگر فیلمی مطابق پسند من ساخته شده باشد، وقتی چراغ های سالن را روشن می کنند، باز هم غم عالم وجودم را پر می کند؛ می دانم چیزی برای همیشه از دست رفته است. من با ساده دلی ی تمام باور کرده بودم که واقعاً چیزی وجود داشته است.



برای این که «کات! منطقه ممنوعه» به یک داستان تبدیل شود بر سر راهم مشکلاتی وجود داشت. این درست است که دست کم در مورد من - و شاید بسیاری از داستان نویسان دیگر - نوشته آن وقت که نوشته می شود غالباً به همراه تصاویری ذهنی است (این همراهی غالباً در ضمن خواندن داستان دیگران نیز برایم اتفاق می افتد). وقتی می نویسم وزن ناگهان چیزی می گوید یا کاری می کند، ممکن نیست او را به عینه ببینم. و همین چیزها که می گوید یا کارها که می کند قرار است همه‌ی شخصیت او را بسازد. پس آن تصاویر ذهنی کجا می روند؟ زندگی میان احمق‌ها سخت است. عموماً نوشتن را تفتن می دانند، گاهی اوقات هم یک نااهلی محض، چیزی در ردیف کفتر بازی؛ اما تا هر تصویر و هر حرکت به کلمه تبدیل شود جانی تمام می کند از من و تازه آن وقت است که می توانم بگویم این اثری است قائم به ذات بی هیچ نیازی به هیچ گونه تمهیدی. اما در مورد این یکی وضع فرق می کرد.

چهره‌های تحقیر شده، دردآلود، بهت زده یا مضطرب؛ چهره‌هایی سرشار از بی اعتقادی؛ چاره‌ناپذیر؛ سرخوشی‌های ابلهانه‌ای که فقط یک گام تا عصیان ناب فاصله دارند؛ سلطنت بی رقیب کلیشه‌ها و تأکید هر روزه بر آن‌ها تا عاقبت به باوری عمومی تبدیل شوند. مرگ‌اندیشی و تبلیغ رسمی بی اعتنایی به دنیا؛ فرار، فرار از موقعیت‌های منجمد؛ مغناطیس خرافات ذهنی که چون پس‌زده می شوند، نیرومندتر از پیش باز می گردند؛ جاذبه‌ی بی بدیل شیوه‌های زندگی غربی؛ دکولته پوشیدن ننه جان، پاپیون زدن و

فراک پوشیدن عموکلبعلی - انگشت توی دماغ کردن و بیرجامه پوشیدن و کله پاچه خوردن به کنار - نسلی که از نحوه‌ی پوشش خود نیز شرمسار است؛ به هم ریختن رفتارها و عادت‌ها؛ توهم، توهم، توهم؛ غوغای لهجه‌های بومی، نکبت، ادبار، ماهواره، پورنو، اینترنت؛ در پنجره‌ی جهان قرار گرفتن و احساس خفت بار رسوایی، یک‌گه گیجه‌ی تمام عیار تاریخی؛ این‌هاست تصاویری که در این سال‌ها دور و برم پرسه می‌زنند و یا اصلاً مرا به محاصره‌ی خود درآورده‌اند. آنچه با چشم‌هایم می‌بینم اگر سینما نیست پس چیست؟ چگونه می‌توان این سطوح را ورق به ورق پس زد و در عمق، حقیقت مدفون را باز شناخت؟ آیا ادبیات یا سینما در این باره به ما کمکی می‌کند؟

از خلال کلمات و از میان صفحات کتاب‌ها گاه نسیم فرحبخشی به ناگهان به سویم می‌آید. داستان‌هایی که آرام نمی‌گذارند؛ به نفرین می‌مانند؛ حتی وقتی که به پایان می‌رسند، در من ادامه پیدا می‌کنند. آدم‌ها، موقعیت‌ها، لحظه‌ها، دوباره به سراغ کتاب می‌روم؛ آن‌ها دیگر نیستند، مثل نشنگی سرخوشانه‌ی یک مستی برای همیشه از سرم پریده‌اند.

درون من! انگار هموست که حرف آخر را می‌زند.

در «کات! منطقه ممنوعه» آیا می‌توانستم آدم‌ها را همان‌طور که می‌دیدم یعنی به مدد آن تصاویر فوق‌العاده پررنگ ذهنی - چیزی که در لحظات نوشتن فکر می‌کردم بسیار بیشتر از گنجایش ذهنی من است و با صراحت مرگبار خود نیرویم را به کلی تلف می‌کرد - و فقط به